

# شب آخر

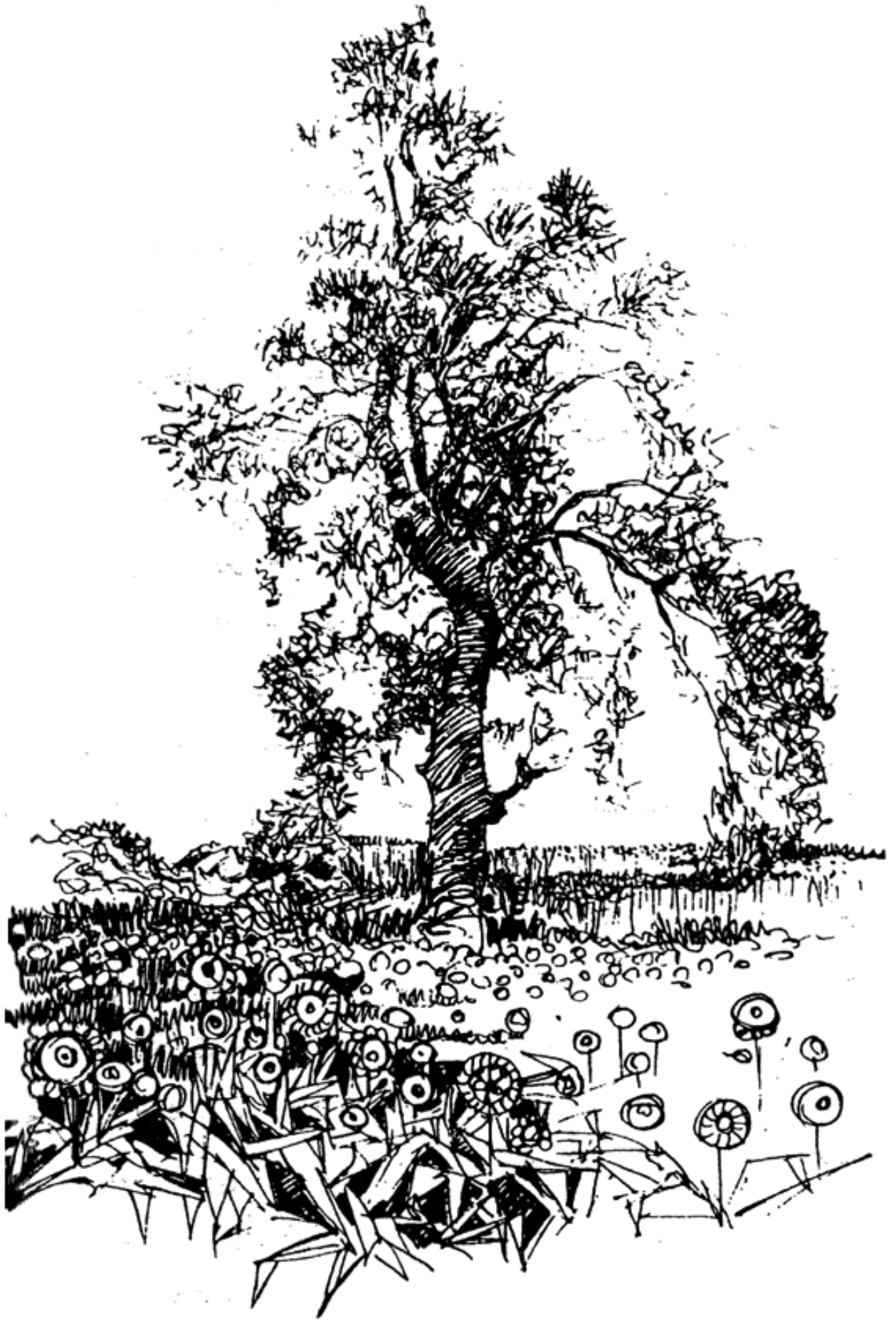
نگهبان قلعه خبر های ناگواری داشت. دوباره قلعه را محاصره کرده بودند. تعداد آن ها را نمی دانست؛ اما از صداها و رفت و آمد می شد فهمید که خیلی زیادند.

شاهزاده مهدی قلی میرزا که پا برهنه از پنجره اتاقش به بیرون گریخته بود، برای جبران شکست ننگین که در شبیخون آن شب تاریک از اصحاب قلعه خورده بود، این بار سپاهی عظیم را به سرداری عباس قلی خان لاریجانی و سلیمان خان افشار به جنگل مازندران فرستاد. شاه و صدر اعظم باور نمی کردند که سپاه عظیم شاهزاده از عده کمی از اصحاب باب شکست خورده باشند. شاهزاده مهدی قلی میرزا می گفت: آنچه که در آن شب تاریک دیدم باور کردنی نبود. آن ها با همه فرق داشتند. قدرتی که آن ها را به جنگ وادار می کند، چیز دیگری است؛ ولی این حرف ها برای ناصرالدین شاه معنی نداشت.

به دستور عباس قلی خان در مقابل قلعه نه (۹) ردیف سنگر کردند. به این ترتیب رسیدن به قلب سپاه محال به نظر می رسید.

در قلعه به زودی آذوقه تمام می شد و کار به دشواری می کشید. آن روز عصر ملا حسین از همیشه خوشحال تر بود. در میان قلعه قدم می زد و برای اصحاب صحبت می فرمود: منظور ما از آمدن به مازندران این بود که جان خود را در راه حضرت اعلی فدا کنیم. حال موقعش رسیده. باید خود را به خداوند بسپاریم و بدانیم آنچه او برای ما می خواهد، همان صحیح و خوب است. اگر برای پیشرفت امر خداوند، جانبازی ما لازم باشد، در اختیار او هستیم و این برای ما بزرگترین خوشبختی ها است. اصحاب به ملا حسین گوش می دادند. زیرا او اولین کسی بود که حضرت اعلی را شناخت. سخنان ملا حسین برای آنها مثل صدای آب برای تشنگان، آرام بخش بود. همه چیز زندگی را برایشان از نو می ساخت و به آنها امید و شادمانی می داد.

ملا حسین آن شب هیچ نخوابید. گاهی در پای برج یا در مقابل اتاق حضرت قدوس قدم می زد و گاهی می نشست و به فکر فرو می رفت. نیمه شب برخاست و کمر خود را باز کرد و دوباره آن را محکم بست. کسی پرسید: «امشب شال خود را محکم بستید؟». جواب داد: «امشب به قصد شهادت سوار خواهم شد». سه ساعت به صبح مانده، از جای برخاست و با چشم های اشک آلود، با حضرت قدوس وداع نمود و به دوستانش فرمود: «هرکس برای جانبازی آماده است یا من بیرون بیاید.»



در قلعه به آرامی روی پاشنه چرخید و دوستان ملاحسین در حالی که پارچه سفید بلندی به گردن انداخته بودند، با شمشیرهای برهنه در میان دروازه آشکار شدند. به آرامی و از بیراهه می رفتند تا دشمن از حرکتشان آگاه نشود. کمی بعد نگهبانی در تاریکی فریاد زد: «سیاهی کیستی؟» و به دنبال آن صدای گلوله ها بلند شد.

اصحاب نعره زنان با نام حضرت اعلی به پیش می رفتند و سنگرها یکی بعد از دیگری خالی می شدند. خانه های دشمن می سوختند و صحنه جنگ را روشن می کردند. اصحاب خود را به آتش می زدند و سربازان را به عقب می راندند. ملا حسین به آنها گفته بود: «مرگ یا زندگی ما در دست خداست و فقط زمانی کشته خواهیم شد که خداوند اراده کند». دیگر ترسی در کار نبود. عباس قلی خان لاریجانی که در هم شکستن سنگر هایش را باور نمی کرد به تاریکی جنگل گریخته بود و از لا به لای شاخ و برگ درختان تیراندازی می کرد. سربازان نیز به دنبال او به تاریکی درختان پناه می بردند. دود و آتش به آسمان بلند بود. گلوله مثل باران بر سر ملاحسین و دوستانش می ریخت. ملاحسین شمشیر به دست رو به همه جا می گذاشت و سپاهیان را فراری می داد که ناگهان پای اسبش به ریسمان یکی از چادرها پیچید. اسب وحشت زده در جای ایستاد. ملا حسین می کوشید اسب خود را آزاد نماید که ناگهان گلوله ای در سینه اش نشست. زخم خیلی شدید بود. ملا حسین روی اسبش خم شد و چشمان خود را بست. به زودی به آرزویش می رسید. در آن لحظه فقط به هنگامی فکر می کرد که حضرت اعلی را بیرون شهر شیراز دیده بود. به راه ماکو فکر می کرد؛ راهی که پیاده رفته بود و لحظه ای که بر روی قلعه کوه ماکو به حضرت اعلی رسیده بود. به آخرین سخنان ایشان می اندیشید. برای او این روز را پیش بینی فرموده بودند: «دیگر در این دنیا هم نخواهیم دید». فکر می کرد آیا حضرت اعلی از او راضی هستند؟ مگر نه اینکه به قولش عمل کرده بود؟ حال همه مردم ایران آتشی را که در جنگل مازندران روشن بود، می دیدند و بعد از مدت ها به یاد خداوند می افتادند. ملا حسین صدای بال فرشته ها را می شنید. برای او دیوارهای قلعه فرو می ریختند و از پشت آن ها بهشت با همه زیبایی هایش سر بر می کشید و آواز دوستی جنگل را پر می کرد.

وقتی ملاحسین را به قلعه برگرداندند بی هوش بود. او را به اتاق حضرت قدوس بردند و آن ها را تنها گذاشتند. هیچ کس ندانست حضرت قدوس به ملا حسین چه فرمودند. فقط وقتی در اتاق باز شد، برای همیشه تبسمی بر روی لب های ملا حسین نشسته بود. بدون شک جواب سوالش را دانسته بود: «حضرت اعلی از او راضی بودند.»